

روشنفکر و جامعه*

فرانسوا شاتله

پرسش کاملاً امروزی در باره «جایگاه «روشنفکران» را می توان از طریق سه مثال به نحوی مفید مطرح کرد. نخست اینکه در قرن پنجم پیش از میلاد، مردانی «خطیب» که مدعی معرفت جامع و هنر سخنوری هستند در آتن، شهر دموکراتیک نمونه، مستقر می شوند تا در آنجا به شهروند، در صورتی که بخواهد نقش خویش را، چه در عرصه خصوصی و چه در فعالیت عمومی به درستی ایفا کند، آنچه را که باید در نظر و عمل بداند بیاموزند: آن ها مدارسی می گشایند که هم پسران نجیب زادگان که جز در دموکراسی برای خویش آینده ای نمی بینند به سوی آن ها می شتابند و هم پسران خانواده های «نوکیسه»، بزرگانان، پیشه وران بزرگ، اصحاب حرف دارای تخصص و نوآوری که می خواهند برای فرزندان خویش امکان مشارکت مؤثر در زندگی سیاسی به وجود آورند. خود این استادان گاه خویش را «سوفسطائی» می خوانند؛ افلاطون آنان را دائماً چنین می نامید. اگر اصطلاح «سوفوس» را به معنایی که آن زمان داشته بخواهیم ترجمه کنیم آیا سوفسطائیان در معنای درستش به «روشنفکران» نزدیک تر نیست؟

مثال دوم: در قرن هیجدهم در پاریس، و به نحوی دیگر و شاید با جدیت تئوریک بیشتر در انگلستان، اندیشمندانی که خود را فیلسوف می نامیدند در برابر سنت، در برابر نهاد آموزش (کلیسا)، بر ضد متافیزیک و دین که به صورت قوانین مدون درآمده بود به مخالفت برخاستند. نقطه مشترک آنان چیزی نیست جز نفرت از گذشته ای که حال را خفه می کند و جز علاقه به اشکال نوین معرفت یعنی علوم تجربی و کاربرد فنی آن ها. آنان می خواهند این «تمدن» نوین که نیوتن و پیشرفت های فنی نوید دهنده آن اند، همراه با سازماندهی متفاوتی از جامعه باشد. در تاریخ اندیشه گاه آنان را نویسندگان و گاه فیلسوف می نامند. بهتر نیست آن ها را روشنفکر بنامیم؟

سرانجام، عصر ما دو مثال پیشین را شدت و عمق می بخشد، آن ها را از نوزنده می کند و از این طریق، خود نیز وضوح می یابد. این بار، در حدود سال های ۱۹۳۵-۱۹۳۴ در دموکراسی های لیبرال، کسانی خود را «روشنفکر» می خوانند؛ گروه تشکیل می دهند و مدعی می گردند که مسئولیتی خاص خویش دارند؛ در مبارزه علیه رژیم هایی که دانشوران، نویسندگان و هنرمندان نافرمان را مورد شکنجه و آزار قرار می دهند مسؤولانه شرکت می کنند؛ وارد بازی نیروهای سیاسی می شوند؛ برای مثال، روشنفکران فرانسوی از جمله آندره ژید، آندره مالرو، ژاک سوستل به طور غیرمستقیم در جبهه خلق (Front populaire)، که در ۱۹۳۶ به ریاست لئون بلوم به قدرت رسید، سهیم اند. بعدتر، پس از جنگ جهانی دوم فیلسوفانی مانند برتراند راسل و ژان پل سارتر، فیزیکدان هایی مانند اینشتاین، ریاضی دانانی مانند ل. شوارتز، که همه خویش را «روشنفکر» می دانند جسورانه دادگاه برپا می کنند. در ایالات متحده، شماری از برندگان جایزه نوبل، مبهوت از پی آمدهای جهانی ناشی از دانشی که خود آن را بسط داده اند گروهی به نام Pugwash تشکیل می دهند، مجله ای منتشر می کنند و با تکیه بر دانش وسیعی که دارند، مصائبی را که در نتیجه استفاده بی رویه از قدرت علم دامنگیر بشریت خواهد شد تجزیه و تحلیل می کنند.

بنا بر این، آیا مفهوم «روشنفکر» دارای معنایی ست که تاریخ را در می نوردد؟ چگونه است که علیرغم تفاوت های تاریخی، بین جرجیاس کهنسال (سوفسطائی یونانی، حدود ۴۷۰ تا ۳۷۰ پیش از میلاد)، دنیس دیدرو، آلبرت اینشتاین و ژان پل سارتر چیزی می توان یافت که آنان را به یکدیگر نزدیک می کند؟ آیا می توان طبقه یا قشری اجتماعی را تعریف کرد که دربرگیرنده کسانی باشد که روشنفکر خوانده شده اند یا خود را روشنفکر می نامند؟ و آیا این تعریف شمول عام دارد یا خاص؟ اگر چنین امر مشترکی امکان ندارد، چگونه می توان این نکته را فهمید که افرادی اهل اندیشه خود را صاحب رسالتی (یا عملکردی) بدانند (یا دیگران به آن ها تکلیف کرده باشند)؟ و اگر چنین امری امکان دارد، پس وضع درونی، «جایگاه» اجتماعی و قدرت این گروه که ظاهراً هیچ محدوده معینی ندارد چیست؟ کوتاه سخن آنکه مسأله در درجه نخست این است که بدانیم آیا می توان از روشنفکر تعریفی به دست داد و آیا می توان اعتبار معیارهایی را به آزمون گذارد که او به اتکاء آن ها برای خویش جایگاهی منحصر به فرد در جامعه یافته است؟

۱- انسانی که قابل طبقه بندی نیست

استناد به خاستگاه اجتماعی به احتمال زیاد راه به جایی نمی برد. چه آن سه دوره تاریخی را که مثال زدیم بررسی کنیم و چه

نقطه اتکاهای دیگری را در قرن شانزدهم یا نوزدهم در نظر بگیریم، خواهیم دید این امر که روشنفکر از کدام منشأ اجتماعی انتخاب و توسط جامعه «به کار گرفته شده» کافی نیست تا جایگاه او را تعیین کند. شک نیست که پی‌یر بوردیو و ژ. ک. پاسرون نشان داده‌اند که برای دوره معاصر کسانی که کما بیش در کار روشنفکری سهیم بوده‌اند، کسانی که بدین عنوان شناخته شده‌اند متعلق به رده «میراث بران» اند (۱۹۶۴). تعیین [این مشخصه و موقعیت] امری بجا است، اما با توجه به حد نهائی مسأله که در اینجا مطرح شده کافی نیست: «حرفه‌ای‌های ذهن و خرد (intellect) یعنی مهندسان، پزشکان، فن‌آموختگان ارشد، تکنوکرات‌ها، مدیران و استادان، خود را «روشنفکر» نمی‌دانند. آن‌ها جزو روشنفکران هستند، اما از آنان نیستند. چه می‌توان گفت در باره بیگانه‌ای (غیر آنتی) مانند پروتاگوراس که در آتن در حرفه خویش به موفقیت می‌رسد، در باره دیدرو و روسو که بدون میراث اند، یا در باره سارتر و راسل با میراثی بیش از حد سنگین؟ یا با استفاده از زبانی سنتی‌تر بگوییم، برای روشنفکر بودن باید بیش از جایگاه اجتماعی، انگیزه‌ای کما بیش آگاهانه در کار باشد؛ و البته این انگیزه زمینه‌رشد خود را در فرهنگی اکتسابی می‌یابد: معهدا این شرط لازم است نه کافی.

آیا حالا باید پای شغل را به میان کشید؟ کاملاً درست است که جامعه‌شناسی معمولاً کاریدی را در برابر کار فکری قرار می‌دهد؛ و اینکه خاستگاه این تمایز به زمانی بس قدیم بر می‌گردد. در یونان باستان تنها آن فعالیت را کار به معنای زحمت می‌دانستند که بدن را خسته کند و کارهای معنوی را از زمره سرگرمی به شمار می‌آوردند. اما این نیز درست است که این تمایز – که نقد مارکسیستی در نظر و عمل به مخالفت با آن برخاسته است – فوق‌العاده مبهم است. امروز به محض اینکه بخواهیم آن را تدقیق کنیم، می‌بینیم که تضادهای متعددی بروز می‌کند. مجسمه‌ساز، جراح یا شیمی‌دان نیروی فکری هستند یا یدی؟ آیا گستاخانه نیست که فعالیت پرزحمتی را بر اساس شمار عضلاتی که در آن به کار گرفته می‌شود طبقه‌بندی کنیم؟ در اینجا نیز تعریف کاملاً محدود کننده است: روشن است که گذران زندگی روشنفکر وابسته به قدرت عضلانی اش نیست و خستگی او نیز از نوع خستگی کارگر بارانداز کشتی نمی‌باشد. ولی این صرفاً صورت‌ظاهر وضعیت بسیار عمیق تری است که تنها با مراجعه به موقعیت شغلی نمی‌توان به کنه آن پی برد.

اگر به سراغ سطح زندگی، این مقوله دیگر جامعه‌شناسی، نیز برویم باز بخت بیشتری نداریم. وقتی سخن از دهقانان در میان است تفاوت بین دهقانان فقیر، متوسط و غنی به معنای جایگاهی واقعی در جامعه است. وقتی بگوییم روشنفکر – بر پایه درآمدش – جزو «طبقات متوسط» به شمار می‌رود، هیچ چیزی را روشن نکرده‌ایم؛ نه جایگاه اش را و نه فعالیت اش را. تنها یادآوری کرده‌ایم که بر اساس رده روشنفکرانی که وی به آن‌ها تعلق دارد، در رفاه به سر می‌برد و در رفاهی همواره در معرض خطر روشنفکرانی هستند «ثروتمند» که به رغم این، خود را روشنفکران فعال نشان می‌دهند، و روشنفکرانی «فقیر» که با وجود این، به هیچ روی، جهان را به پرسش نمی‌گیرند.

آیا شیوه بهتر پرداختن به این مسأله این است که به پیشنهاد کارل مارکس که مبتنی بر تحلیل اصولی او است از خود بپرسیم که روشنفکران چه کارکرد یا کارکردهایی در تولید اجتماعی دارند؟ بدیهی است که در این منظر است که امکان دارد به مسأله کمی نزدیک‌تر شویم. با وجود این، احتمال دارد که نتایج مبهم باشد. اقدامات انقلابی جسورانه که به دست معلمان و دانشجویان، به دست «روشنفکران» به ویژه در ایالات متحده، فرانسه، ژاپن، ایتالیا، چکسلواکی، آلمان فدرال عملی شده است، می‌تواند این گمان را به وجود آورد که در این چشم‌انداز مشخص، گروهی اجتماعی تشکیل شده که رسالتی خاص بر عهده دارد. بدین ترتیب، در مطالعات متعددی که پیرامون حوادث ماه‌های مه – ژوئن ۱۹۶۸ در فرانسه انجام شده، سعی بر این بوده تا نقشی را که جوانان روشنفکر ایفا کرده‌اند از طریق عملکرد اجتماعی خاصی که در نظام تولیدی به آنان نسبت می‌دهند توضیح داده شود...

برعکس، در این تحلیل‌ها که مدعی مارکسیسمی آشتی‌ناپذیر هستند و بعضاً تا حدی بجا و درست اند، این نکته نادیده گرفته می‌شود که تنها کارگران و دهقانان اند که می‌توانند تولید کننده محسوب شوند. روشنفکران، بنا بر یک مفهوم ماتریالیستی سخت و دقیق، به هیچ‌رو تولید کننده نیستند: آن‌ها اداره می‌کنند، «می‌آرایند»، تعمیر می‌کنند، انتقال می‌دهند، باز – «تولید می‌کنند»... بنا بر این در کجا قرار دارند؟ بین حقوق‌بگیران که، به طور عینی، «پرولتر» اند، اما از نظر عملکردشان، به نحوی تنگاتنگ، وابسته به طبقه حاکم و ایدئولوژی آن هستند. بدین ترتیب، اتکاء صرف بر عملکرد در تولید تعریف دقیقی را که کارآمدتر باشد به دست نمی‌دهد. این تعریف هرچند دقیق‌تر است، اما محدود کننده باقی می‌ماند.

۲- طرحی سیاسی برای رازگشایی

در چنین وضعیتی، تحلیل گر ناچار است، دست کم موقتاً، به وضعیت از درون بنگرد، یعنی به گفته های خود روشنفکران فعال مراجعه کند، آنگاه که آن ها در پاسخ به جدل هایی که علیه شان صورت می گیرد می کوشند موقعیت خود را تعریف کرده از آن دفاع کنند.

اگر سه گروه تاریخی را که صرفاً به عنوان مثال از آن ها یاد کردیم در نظر بگیریم، چیزی که روشنفکر بدین صفت مدعی آن است، از آن سوفسطائی گرفته تا فیلسوف قرن هیجدهم و بالاخره قاضی دادگاه راسل، آن است که معلم و مدافع آزادی سیاسی و حقوق اشخاص و معمار جامعه ای شفاف باشد که در آن فرد و شهروند به طور کامل با هم انطباق می یابند. بدون شك، این یا آن جنبه، به اعتبار شرایط، بر دیگری می چربد؛ اما نوعی ساختار باقی می ماند که شاید بتواند راه را برای تعریف روشنفکران، به طور سطحی و بر اساس تمایزها به عنوان گروه و نهاد بگشاید.

آنچه در گام اول، روشنفکر فعال را در وجدانش و در شناختی که در نظر دارد از خویش به دست دهد، از دیگران متمایز می کند، این است که موضع جانبدارانه می گیرد. و دیگر آنکه وقتی تعهدی را می پذیرد و مخاطره ای را به جان می خرد حاضر نیست خود را از هیچ «حزبی» - به معنای دقیقاً سیاسی کلمه - بداند. جورجیاس و پروتاگوراس، همچون دیدرو، راسل، سارتر به نحوی تنگاتنگ در مبارزه سیاسی عصر خویش مشارکت می ورزند؛ و خود را سیاسی خارج از جریانات سیاسی می شمارند. از نظر آنان جریان امر گویا چنین است که تبعیت از يك سازمان سیاسی لزوماً موجب پیشداوری ست، پیشداوری ای محدود کننده آزادی که ارزیابی هر وضعی مشروط به آن است. آن ها خویش را جانبدار می دانند اما نه جانب يك حزب. جانبداری آن ها بر این اساس است که وابسته به هیچ يك از این احزاب نباشند تا بتوانند از آنان که برای همان اهدافی می کوشند که اینان در خدمت اش هستند، بهتر دفاع کنند و بیشتر آگاهشان سازند. به زبان روان شناسی می توان گفت که آنان پیوسته بین شور مطلق و بی اعتمادی در نوسان اند. با وجود این، روشنفکر «متعهد» از قاطعیت عظیمی برخوردار است. جورجیاس به تبعید تهدید می شود، دیدرو به زندان می رود و کنت برتراند راسل دوبار توسط دربار سخت لیبرال بریتانیا بازداشت می شود. همه این ها بدین دلیل است که روشنفکر، در جوهر خویش، ضد قدرت است، یعنی ضد جامعه ای ست که به شفافیت و حقیقت تن نمی دهد، در حالی که با خاطری آسوده تصریح می کند که همین ها اصول اساسی اش هستند. بدین ترتیب، اقدام روشنفکر رازگشایی ست: برای او مسأله بر سر این است که ارزش هایی را که برای «جامعه سراسری» - یعنی نظم حاکم - قطعی شناخته شده با اجرای حقوقی، اداری و اجتماعی آن ها مقایسه کرده و فاصله آن ها را ارزیابی و آشکار کند. برای او مسأله این است که با زبان و قلم و به نام آزادی، انتقاد از واقعیت موجود بسط یابد.

از این به بعد، شغل - به عنوان معلم، دانشور، پژوهشگر، هنرمند، حقوقدان، پزشک - برای روشنفکر صرفاً يك نقطه اتکا ست. او فضیلت خویش را از توانایی خاص شغلی اش به دست نمی آورد: این توانایی صرفاً يك جای ثابت اجتماعی فراهم می آورد که وی می تواند از آن جایگاه سخن خود را به گوش ها برساند. دقیق تر بگوییم، تخصص بالای روشنفکر فعال به وی جایگاهی در جامعه می بخشد که بنا بر معیارهای عادتاً مقبول به او اجازه داور می دهد. اما از این مکان نیست که وی به داور می پردازد؛ دقیقاً او خود را از این خصوصیت فراتر می داند. قضیه در زمان ما باز هم روشن تر از این است. مثلاً زمانی که آلبرت آینشتاین با شدت هرچه تمام تر بر ضد به کارگیری استراتژیک نیروی هسته ای موضع می گیرد، مسلماً به عنوان يك متخصص است که مداخله می کند، زیرا برای ارزیابی پی آمدهای این عمل شایسته تر از دیگران است؛ اما در حقیقت امر، آنچه او در این مقام می گوید از يك مجموعه اطلاعات روزنامه نگارانه جدی فراتر نمی رود. به همین نحو، زمانی که ژان پل سارتر به تحلیل مسؤلیت ها در جنگ ویتنام می پردازد و یا زمانی که از آزادی مطبوعات دفاع می کند دقیقاً در محدوده مطالبی نیست که در کتاب وجود و عدم و نقد خرد دیالکتیک بسط داده شده است. آزمایش های يك فیزیک دان مانند تحقیقات يك فیلسوف در اینجا همچون «ضمانت» (یا ضامن) پدیدار می شوند. اما نفس محتوای موضع گیری، در سطح دیگری قرار دارد که دقیقاً سطح خرد است...

حال آنکه خرد - اندیشه (intellect) نه فیلسوف است، نه دانشور، نه هنرمند. او در کلیه فعالیت های اکتشافی و اختراعی نقش دارد؛ ولی آن ها را تعالی می بخشد. به نام همین قدرت است که روشنفکری که ناگهان بار مسؤلیتی عالی را همچون امانتی عهده دار شده است به داور می نشیند. جورجیاس به مثابه نماینده شهروند متوسط و در حالی که همان قدر از شبه زمختی های

اریستوفان (شاعر کمدی آتن، حدود ۴۴۵ تا ۳۸۶ ق.م.) به دور است که از ظرافت های سقراط، خویش را سخنگوی اکثریت می شناسد؛ دیدرو، کندورسه آموزگاران پیشرفت اند؛ «قضات» دادگاه راسل به نحوی مخاطره آمیز در «سمت و سوی تاریخ» جای می گیرند. روشنفکر مسؤول است؛ نه به خاطر یک دانش، یک اعتقاد، یا یک آموزه و دکتترین؛ نه به دلیل شایستگی در حرفه ای، بلکه به خاطر عملکرد یک اراده.

۳- «محصولی» که در اوضاع و احوال معین عمل می کند و بر آن تأثیر می نهد

اکنون باید ماهیت این اراده را شناخت، یعنی خاکی را تعریف کرد که اراده در آن ریشه می دواند. اما قبل از هرچیز باید فرضی را پیش کشید و آن اینکه این اراده زیر سؤال بردن تنها از خودش مایه می گیرد؛ هیچ نیازی به محلی که در آن ریشه بدواند ندارد و حتی ایده هرنوع ریشه گرفتگی در تقابل با معنای واقعی آن است. برای مثال، چنین است چشم انداز روشنفکر ملهم از آراء کانت (و آیا نمی توان گفت که دست کم در عصر جدید، هرکسی کمابیش چنین است؟). ناگهان پرسش مطرح شده موضوع خود را از دست خواهد داد. چیزی که باقی می ماند و از آن طفره رفتن دشوار است این است که چگونه می توان تحلیل کانتی را - که مبتنی بر اصول است - با دیالکتیک مارکسیستی - که به صورت پراتیک تئوریک پراتیک (به عمل در آوردن نظری عمل) در می آید - در آن واحد، به یکدیگر ربط داد و مشروعیت بخشید؛ اگر فوریت مسائلی را که مارکس طرح کرده و در چشم انداز مبارزه طبقاتی قرار می گیرند بپذیریم، چگونه می توان بی طرفی حد اکثری را قبول کرد که مفهوم تعهد ناب و بدون ریشه ایجاب می کند؟ ... البته می توان چنین موضع متناقضی گرفت: حتی برای مثال، بعید نیست که موضع ژان پل سارتر چنین باشد.

اما اتخاذ چنین موضعی دشوار است، آنقدر دشوار که نظریه پردازان فرهنگ کوشیده اند آن را «پشت سربگذارند». بدین ترتیب، کارل مانهایم و به نحوی عام تر، متخصصین جامعه شناسی شناخت کوشیده اند جایگاهی از روشنفکر به دست دهند که در آن واحد هم او را محصول جامعه می داند و هم نسبت به دیگر لایه های اجتماعی، برای وی موقعیت ممتازی قائل می شود. بدین ترتیب، روشنفکر از جمله، کسی ست «سابقاً متعلق به یک طبقه»، فردی که از خاستگاه و آموزشی که به دست آورده به نحوی جدا می شود، به طوری که امکان می یابد تعهد و قضاوت بی طرفانه ای را مجدانه ایفا کند. با اطمینان کامل نمی شود گفت که ماکس وبر از یک سو، و لنین از سوی دیگر، و گرامشی باز به نحو دیگر - هر سه معتقد به وزنهء مبارزهء طبقاتی و هر سه حساس نسبت به اقداماتی که روشنفکران در ادوار مختلف به عمل آورده اند - در نهایت امر، درک مشترکی از این مفهوم نداشته اند.

بماند که - بدون فرو افتادن به چشم اندازهای یک جامعه شناسی تجربی و مشتمل بر طبقه بندی - به درستی روشن نیست که به روشنفکران چه موضع و چه عملکردی را باید نسبت داد. آنچه آن ها در باره خویش می گویند، که ناپایدار و محتمل الوقوع است، شاید هم درست ترین سخن باشد، و در عین حال، نادرست ترین؛ زیرا روشنفکر به خویش چنان گمان می برد که در همه حال به نام انسان و فرهنگ سخن می گوید و دارای رسالتی یگانه و جهانی ست. روشنفکر یک محصول است؛ و آنچه او می خواهد پیش برد در متن یک استراتژی طبقاتی می گنجد که نقش وی در آن مبهم است. قشر یا گروه «روشنفکر» وجود ندارد. موقعیت های حساس و حادث و به ویژه پیشا - انقلابی وجود دارد که در درون آن ها افراد (یا تشکل هایی از افراد) که توسط همین موقعیت ها (فرامتعین) هستند به مداخله می پردازند. نباید اثر این مداخله ها را تعمیم بخشید چرا که امری ست به کلی وابسته به اوضاع و احوال. روشنفکر گاه زینت است، گاه میانجی ست و گاه تسریع کننده (کاتالیزور). عملکرد وی همیشه مشتق از چیز دیگری ست؛ حتی اگر مسلماً اینجا و اکنون، این یا آن روشنفکر، جورجیاس، دیدرو یا لنین، توانسته باشند عملکردی تعیین کننده داشته باشند. روشنفکر در پیوند با شرایط وجود دارد. او هرگز به خودی خود عمل نمی کند... در اینجا پرسشی که مطرح می شود این است که آیا به سود تحلیل سیاسی - اجتماعی نیست که از این به بعد از این مفهوم چشم بپوشد؟

(ترجمهء تراب حق شناس منتشر شده در نقطه شماره ۸ زمستان ۱۳۷۶، که برای چاپ مجدد بازبینی شده است.)

یادداشت:

* ترجمه مقاله فرانسوا شاتله در دانشنامه اونیورسالیس، جلد ۱۲، پاریس ۱۹۹۶. فرانسوا شاتله متفکر مارکسیست و استاد فقید فلسفه در پاریس بود،

دانشنامه بزرگ لاروس، جلد سوم، ۱۹۸۹، در باره وی می نویسد: فرانسوا شاتله فیلسوف فرانسوی (۱۹۸۵-۱۹۲۵). نویسنده یک تز در ۱۹۶۱ در باره تولد تاریخ (Naissance de l'histoire). که در آن نشان می دهد معنای تاریخ با تأسیس دولت پیوند دارد. وی که از ۱۹۶۸ تا ۱۹۸۵ استاد فلسفه در دانشگاه پاریس ۸ بود به ویژه آثار زیر را از خود بر جای گذاشت: افلاطون (۱۹۶۴)، فلسفه فیلسوفان (۱۹۷۰)، رساله ای محکم و مستدل علیه آموزش سنتی فلسفه، مفاهیم سیاسی قرن بیستم با همکاری ایولین پیزیه کوشنر (۱۹۸۱)، گاهشمار افکار گم شده (۱۹۷۷) که در آن مسیر زندگی خویش را ترسیم می کند. هشت جلد تاریخ فلسفه که زیر نظر وی تنظیم شده است:

Histoire de la philosophie, sous la direction de François Châtelet, Ed. Hachette, 1973.

و تاریخ ایدئولوژی ها در سه جلد (۱۹۷۸).

۱- اصطلاح «میراث بران» یا وارثان (Les héritiers) یکی از اصطلاحات علمی پی یر بوردیو است چنانکه عنوان یکی از کتاب های او نیز هست. در اینجا بر اهمیت میراث فرهنگی و معنوی نیز در تعیین موقعیت اجتماعی تأکید می شود.